

پیغمبر صبور

حضرت ایوب (ع) با مقام پیغمبری دین ابراهیم را ترویج می کرد. کار ایوب(ع) کشاورزی و دامپروری بود...

**روزگار نعمت**

حضرت ایوب (ع) با مقام پیغمبری دین ابراهیم را ترویج می کرد. کار ایوب(ع) کشاورزی و دامپروری بود و خداوند به او برکت و نعمت بسیار داده بود: مزرعه های سرسبز، گاو و گوسفند فراوان، کشتی، باغ و خانه، و فرزندان خوب و هر چه را مردم آرزو دارند. ایوب(ع) از ثروتمندان زمان خود به شمار می رفت و همیشه خدا را شکر می کرد و مردم را به خداپرستی و به شکرگزاری دعوت می کرد.

شیطان مردم را وسوسه کرد که این ایوب(ع) چون مال بسیار دارد و در زندگی از هر جهت راحت است نفسش از جای گرم درمی آید و دم از خدا می زند و ادعاهای بزرگ می کند و می خواهد همه کس شکر کند و عبادت کند. هر کس دیگر هم به جای ایوب(ع) باشد می تواند این حرف ها را بزند و گرنه با بدبختی و گرسنگی چگونه کسی شکر کند و چگونه به عبادت برسد؟!

روزهای سختی

و خدا خواست که ایوب(ع) را و مردم زمان او را از امتحانی بگذارند. یک روز ایوب(ع) در خانه نشسته بود. یکی از غلامانش آمد و گفت: «خبر خوبی نیست، ولی کشتی غرق شد.« پرسید: «کشتی بان چه شد؟ گفت: «نجات یافت.« ایوب(ع) گفت: خدا را شکر که کشتی بان نجات یافت، خدا هر وقت بخواهد می دهد و هر وقت بخواهد می گیرد. کشتی اسباب سفر دریا است وقتی خدا نمی خواهد بر آب برویم بر زمین می رویم و خدا را ستایش می کنیم.« دیگری رسید و گفت: «صاعقه ای آمد و مزرعه را سوزاند.« ایوب(ع) گفت: «الحمدالله، خدا سبز می کند و خدا خشک می کند، آب و آتش هر یک خاصیتی دارند، صاعقه کارش سوزاندن است. اگر در بیابان خشک بیاید اثری ندارد ولی وقتی در مزرعه سبز بیاید خشک می کند و می سوزاند و مصلحت را خدا بهتر می داند.«

دیگری رسید و گفت: «ای ایوب، سیل آمد و گله گاو و گوسفند را برد.« ایوب(ع) گفت: بسیار خوب، سیل نمی داند چه می کند اما خدا می داند. سیل گاو و گوسفند مرا برد و گاوها و گوسفندهای دیگران هستند. گاو و گوسفند را من نساخته بودم خدا بخشیده بود و باز گرفت. به داده اش شکر و به نداده اش هم شکر.« آمدند و به ایوب(ع) خبر دادند که فرزندان او از کوه پرت شده اند و درگذشته اند. ایوب(ع) گفت: «خوب، دلم می سوزد و اشکم جاری می شود اما آن ها هم مانند من بنده خدا بودند. عمرشان در دست من نبود و عمر من و عمر همه در دست خداست، خدا زندگی می بخشد و باز می گیرد و زنده می کند و می میراند و آن که همیشه زنده است خداست. خداست که سزاوار شکر و پرستش است.«

یک روز ایوب(ع) مشغول موعظه بود خبر آوردند که خانه ات خراب شد. ایوب(ع) گفت: «همه خانه ها یک روز ساخته می شود و یک روز هم خراب می شود. خانه ای که همیشه آباد است خانه معرفت و ایمان است و خانه خدا و خانه آخرت است. خدا را شکر کنید که هر چه او بخواهد حق است.«

شیطان در گوشه ای ایستاده بود. با خود گفت: «عجب گیری افتادیم! این مرد نه پیغمبر است که فرشته است. من که دارم از دست این آدم دق می کنم!« شیطان رفت مردم را وسوسه کرد و گفت: «می دانید موضوع چیست؟ موضوع این است که این مرد دیگر کسی را ندارد که غصه اش را بخورد. تنش هم سالم است. یک لقمه نان هم از هر جا باشد می رسد، شکر کردنش هم مال بی خیالی است. اگر بیمار می شد و درد می کشید دیگر نمی آمد برای مردم بلبل زبانی کند و شکر و صبر را تعلیم بدهد.« و هنوز امتحان به پایان نرسیده بود. ایوب(ع) بیمار شد. بیماری او روز به روز سخت تر می شد و مردم از اطراف او پراکنده می شدند. و او هرگز شکایتی نمی کرد و باز هم خدا را شکر می گفت و صبر می کرد. شیطان به صورت طیبی درآمد و به مردم گفت: «بیماری ایوب(ع) واگیر دارد و خطرناک است!« مردم به ایوب(ع) گفتند: «ما از این بیماری می ترسیم، باید از شهر بیرون بروی.«

شکر و صبر ایوب

ایوب(ع) به کلبه ای در صحرا رفت و همچنان شکر و صبر را به مردم توصیه می کرد. زمانی رسید که هیچ کس همراه او نمانده بود، مگر همسرش که از غم و غصه رنجور شده بود و باز هم کار می کرد و خوراک تهیه می کرد. یک روز که به شهر آمد تا نان بخرد و چیزی

نداشت، کاری هم پیدا نکرد. پیرزنی که کارش آرایش زنان بود به او پیشنهاد کرد که گیسوهایش را بخرد و به او پول بدهد. او هم از ناچاری قبول کرد. شیطان به عیادت ایوب(ع) رفت و حقیقت آن را تغییر داد و گفت: «#171;خبر خوبی نیست، ولی زنت در شهر دست به دزدی زده و پاسبان گیسویش را برید.»

ایوب دلش به درد آمد و خشمگین شد و صبر کرد تا زن باز آمد. گفت: «#171;چرا کاری کردی که گیسوانت را از دست بدهی و سرزنش بشنوی؟» زن گفت: «#171;نان نداشتیم، نمی خواستم صدقه بگیریم، گیسوانم را به نان فروختم.» ایوب(ع) گفت: «#171;ما این نان را نمی خواستیم، خداوند مهربان است و روزی ما را می رساند.» در موقعی که ایوب(ع) از این پیشامد دلشکسته بود شیطان وقت را غنیمت شمرد و مردم را وسوسه کرد که دیدید چه بلاهایی بر سر ایوب(ع) آمد؟ این مردی که خود را پیغمبر می دانست، این ها نبود مگر اینکه ایوب(ع) در ادعای خود دروغ می گفت و لابد گناه بزرگی کرده که اینطور گرفتار شده. بیایید برویم از او بپرسیم چه کار بدی کرده؟»

جمع شدند و آمدند پیش ایوب(ع) و گفتند: «#171;تو مردی خوشبخت بودی، راستش را بگو چه گناهی کردی که این طور بدبخت شدی و هفت سال است بیماری تو خوب نمی شود؟» ایوب(ع) جواب داد: «#171;خداوند بزرگ خودش آگاه است که هرگز از یاد او غافل نبودم و هرگز دروغ نگفتم و هرگز دل به مال دنیا نبستم و هرگز غذا نخوردم مگر اینکه یتیمی یا مستحقی را در سفره شریک کردم. در این مدت هم همیشه شکر کردم و صبر کردم چون می دانم که در همه کارهای خدا حکمتی هست.»

وقتی مردم شرمنده شدند و برگشتند، ایوب(ع) دلش شکسته بود. به خدا مناجات کرد و گفت: «#171;خدایا لطف تو بیشتر از شکر من است. می خواهم صبر کنم و صبر تو بیش از صبر من است اما شماتت دشمن خیلی دردناک است. خدایا از تهیدستی و بیماری شکایت نمی کنم و از اینکه به من فهم و عقل دادی تا سرزنش دشمن را تحمل کنم از تو سپاسگذارم. به من صبر بیشتر بده و بر من رحم کن.» دیگر دوره آزمایش به پایان رسیده بود و خداوند تن ایوب(ع) را شفا داد و ایوب(ع) با اینکه می دانست خبر شیطان درباره زنش دروغ بود گفت: «#171;قسم خورده ام و باید به آن عمل کنم.» این بود که صد رشته خشک از خوشه خرما دسته کرد و با آن یک بار همسرش را زد و به سوگند خود وفا کرد.

پس از آن خبر آوردند که فرعون ظالم از دنیا رفته و جانشین او باغ ایوب(ع) را پس می دهد. وقتی ایوب(ع) به شهر برگشت مردمی که دیده بودند ایوب(ع) در بدترین روزهای زندگی هم هرگز از شکر خدا و صبر و نصیحت و ترویج ایمان دست نکشیده و مانند روزهای پر ناز و نعمت خدا را پرستش کرده بیشتر به او ایمان آوردند. ایوب(ع) دوباره صاحب فرزند شد و روزگار ایوب(ع) و قومش روز به روز بهتر شد.

نوجوانان بشری